

کودکی و جادو. هرمان هسه. ترجمه مرضیه ستوده

۲۷ تنها والدین و آموزگاران در تعلیم و تربیت من دست نداشتند، نه فقط آن‌ها، بلکه والاتر و محرمانه، نیروهای اسرار آمیزی دست اندر کار بودند و در میان آن‌ها، رب النوعی در هیأت مجسمه هندو، دست افشان، در میان گنجۀ اتاق پدر بزرگ، پیدا و ناپیدا بود. این خدایان و دیگر معبودها مرا به خود می خواندند و قبل از فرا گرفتن خواندن و نوشتن، من از افکار و اندیشه های کهن شرق انباشته شده بودم و بعدها بعد، هر گاه به یک برهمن یا حکیم چینی بر می خوردم، مثل تجدید دیدار و بازگشت به خانه بود و حالا من یک اروپائی هستم. در واقع بودم. متولد برج قوس، کمان داری فراز جو. و همه عمر مجاهدانه و غیورانه تمام فضیلت های غرب اعم از بی پروایی، آز و کنجکاوی سیری ناپذیر را آموخته ام. خوشبختانه مثل سایر کودکان آن چه برای زندگی گران قدر و ضروری بود قبل از مدرسه رفتن فرا گرفتم، از درخت سیب، از باران، از آفتاب و رودخانه و جنگل، و از زنبورها و سوسک ها. تعلیم یافته خدای هندوی دست افشان. در این سرای دنیا، من راه خود می دانستم. با ستاره گان پیوند داشتم، شاخه درخت ها خانه ام بود و رودخانه بستم. می توانستم صداها ترانه بخوانم و حتی سحر و جادو می کردم. شگردی که متأسفانه



مادر هرمان همه در سال ۱۸۶۹ با نخستین شوهرش چارلز ایرنبرگ (۱۸۷۰-۱۸۴۰) در هند.

زود فراموشم شد و دوباره در سنین بالا به سختی فرا گرفتم. و دیگر، فرزاندگی و خرد افسانه ایی کودکانی، از آن من بود. به همه این ها، درس و مکتب هم اضافه شد. سهل و آسان بود و بیشتر سرگرم کننده. مدرسه رفتن، با آن همه مراحل کمال و دانایی که برای زندگی حتمی بود، برای من اهمیت نداشت. عمدتاً با سبکسری و سرگرمی همراه بود و البته کوهی از اطلاعات. خیلی از آن ها همه عمر وفادار با من مانده اند. مثلاً گفته های نغز و اشعار پندآموز به لاتین و تعداد جمعیت شهرهای مهم دنیا. البته نه جمعیت امروز بلکه جمعیت سال ۱۸۸۰.

تا سیزده سالگی بطور جدی فکر نکرده بودم که چه کاره بشوم و چه حرفه ای باید انتخاب کنم. مثل همه پسرها دوست داشتم شکارچی، جاشو و یا کاشف قطب شمال بشوم و به آن ها که بودند رشک می ورزیدم. اما آن چه مقدم بر همه چیز بود، سحر و جادو بود. این عمیق ترین احساس و انگیزه من بود و خاستگاه آن هم عدم خشنودی از آن چه که مردم آن را «واقعیت» می نامیدند. و به نظر من، این فقط توطئه ای ابلهانه از طرف آدم بزرگ ها بود. از همان ایام کودکی، این «واقعیت» را من مردود می انگاشتم و با حسرتی سوزان، گاهی با ترس و لرز و گاه با تمسخر و خردانگاشتن آن، در هوای سحر و جادو دم می زدم. برای تغییر دادن «آن» برای تبدیل و دگرگونی و برای بسط دادن «آن». در دوران کودکی، این آرزو بر می گشت به اهداف بچه گانه. مثلاً می خواستم درخت سیب در زمستان شکوفه دهد، صندوقچه ام پر از طلا و نقره شود و یا دشمنانم را با اجبی معجی بزنم نیست و نابود کنم و سپس از بزرگی خود شرمنده شان سازم و مرا قهرمان بدانند و شاه بخوانند. می خواستم گنجینه های پنهان در دل خاک را پیدا و مرده ها را زنده کنم و در آرزوی نامرئی شدن می سوختم. هنر غیب شدن همه فکر و ذکر بود. این تمنا همه عمر با من بود، بی آنکه خود بدانم که تمنای چیست. از این قرار، بعدها که بزرگ شدم و مشق نویسندگی کردم، غالباً پشت شخصیت هایی که خلق می کردم پنهان می شدم. این تکاپو آنقدر عجیب و غریب بود که دوستان قلمی دچار سوء تفاهم می شدند. وقتی به گذشته نگاه می کنم،

همه زندگی من متأثر از آرزوی سحر و افسون بوده است. و با گذشت زمان، مضمون این افسون شده گی و افسونگری تغییر می کرد و رفته رفته، همه کوششم را از دنیای برون به جوشش در دنیای درون متوجه می ساختم و چندی و چندی، این ردای اجی مجی از برای نامرئی شدن را، با نامرئی بودن آن انسان فرهیخته جایگزین کردم که مقیم آستان مشاهده بوده است و در ضمن، انگار هم نبوده است.

می توان گفت این معنی و مفهوم واقعیت زندگی من بوده است.

۲۹

کودکی شاد و سرزنده بودم و با دنیای رنگارنگ، دنیایی از زیبایی ها بازی می کردم. با دار و درخت، با حیوانات، اما بیشتر با بیسه های افسانه ای کهن که در رویاهای خود می ساختم و سرخوش از توانایی هایم، این آرزوی سوزان، هیچگاه مرا تحلیل نمی برد. بلکه خشنودم می ساخت. قدرت های جادویی در خود رابه کار می گرفتم و تمرین می کردم و بی آن که خود بدانم، قادر به انجام آن بودم. مثلاً عاشق شدن و دل ربودن برایم سهل بود. تأثیر عمیق روی دیگران گذاشتن آسان می نمود. مشکل نبود نقش مرد اسرار آمیز یا سردسته گروه را بازی کنم تا مرا تحسین کنند. دوستان جوان تر و قوم و خویش ها محترمانه قدرت های جادویی مرا تایید می کردند. از جمله، جادوی سلطه بر اهریمن و در اختیار داشتن و پنهان کردن گنجینه ها زیر عنوان کتاب هایم. مدت های مدید، گویی در بهشت می زیستم. گرچه والدین، مرا از وجود شیطان رحیم که گول می زند، آگاه کرده بودند. با قیل و قال کودکی، همه دنیا مال من بود و فقط زمان حال وجود داشت و هر چه برایم پیش می آمد خوش بود و یک بازی شیرین بود و چنانچه اگر، رنجی به دل می نشست یا مبتلای خواهشی بودم، اگر وقتی بی وقتی، دنیای روشن، تیره و تار می شد، باکی نبود. من راه خود می دانستم، آن دنیای دیگر را، دنیای آزاد، انعطاف پذیر و نیرومند تخیل را. و بعد وقتی برمی گشتم، جهان را باز فریبنده و سزاوار دوست داشتن می یافتم. در انتهای حیاط خانه پدری، آلونکی بود چوبی که در آن چند خرگوش و یک زاغچه نگه می داشتم. اوقات بی شماری را آن جاسرمی کردم، بی وقفه، بی محابا، شاید چندین سال نوری. در سرخوشی و سعادت مندی تملک، خرگوش ها، بوی زندگی، بوی علف، بوی شیر، بوی زاد و ولد می دادند و در چشم های سیاه زاغ، چراغ زندگی شعله می کشید، ابدی. شب هنگام در هاله گدازان اشک شمع، گرمای مخملی خرگوش های خواب و گاهی رفیقی همراه، اوقات و احوال دیگری می گذشت.

برای کشف گنجینه ها در دل خاک و یافتن ریشه مهر گیاه، نقشه ها می کشیدیم، در جنگ ها

شرکت می کردیم و در اقصا نقاط دنیا فاتح می شدیم و جهان را که در انتظار بود از ظلم و ستم آزاد می ساختیم. جهانی که در آن من، ستمگران را اعدام و مردمان اسیر و دربند را آزاد می کردم. قلعه شورشیان را ویران می ساختم و خائنین را دار می زدم و رعیت های فراری را می بخشیدم و قلب دختر پادشاه را می ربودم و زبان حیوانات می فهمیدم.

در کتاب خانه عظیم پدر بزرگ، کتابی بود بس حجیم و قطور. گاهی ورق می زدم و می خواندم و نمی فهمیدم. سرشار از ایهام بود و محتوی تصاویر قدیمی حیرت آور. گاهی کتاب را باز می کردم و ورق می زدم، عکس ها همان جا بودند، درخشان و دعوت کننده. گاهی مدت ها دنبالشان می گشتم و پیدا نمی کردم. گویی با نیرویی جادویی غیب می شدند. وقتش مهم بود. وقت باید مساعد می بود. قصه ای در کتابی بود، پر کشش و دست نیافتنی. بارها این قصه را می خواندم. گاهی قصه، صمیمانه و قابل فهم بود. گاهی مرا پس می زد. گاهی ترسناک می شد، مثل اتاق زیر شیروانی که در گرگ و میش سحر ارواح آن را می لرزاندند. همه چیز سحر آمیز بود، در ضمن مملو از واقعیت. هر دو دنیا، پنهانی در کنار هم بال می گشود. هر دو قلمرو، از آن من بود. همچنین خدای هندوی رقصنده که در میان گنجه پدر بزرگ، حی و حاضر ایستاده بود، همیشه همان خدا نبود. همان سیما را نداشت، همیشه دست افشان نبود. گاهی صنمی می شد لوده که گویی مردمانی عجیب در سرزمین هایی غریب، دیوانه وار او را پرستیده بودند. یک وقت بتی می شد بد شگون و شیطانی، خواهنده قربانیان بی شمار. قهار، نحس و طعنه زن. مرا اغوا می کرد تا به او بخندم و سپس از من انتقام بکشد. گاهی چشمک می زد. و دیگر بار، اوقاتی بود که نه زشت بود، نه زیبا، فقط یک نماد بود. نه خیر بود، نه شر، به سادگی یک راز، اسرار آمیز بود. مثل گلسنگی روی صخره، تراشی روی عقیق. خدا بود در انتظاری بی پایان و پسرکی، بی آن که نامش را بدانند او را شناخت و حرمت گذاشت و بعدها او را شیوا، ویشنو، اهورا، زندگی، برهمن، آتمن، تائو یا مادر لایزال نامید. و دیگر، پدر بود و مادر بود. هم زن بود و هم مرد بود. توأم آن خورشید بود و ماه بود.

در گنجه بی نظیر پدر بزرگ، اطراف مجسمه هندو، اشیاء و موجودات دیگری حضور داشتند. ریشه های تسبیح آویخته، برگ های نخل منقش به خط هندوی باستان، لاک پشت های صیقلی، صورتک های خدایان از چوب، از برنز، از گل رس، ظروف برنجی، تافته های دست بافت، این ها همه از آب گذشته از هند و سیلان آمده بود. از جزیره های بهشتی، باردیف ردیف نخل های سر به فلک کشیده، سرخس های وحشی و آهوان نجیب. این ها همه، به بوی دریا



وقت باید مساعد می بود، قصه ای در کنایی بود. پرکشش و دست نیافتنی. بارها این قصه را می خواندم گاهی قصه، صدیقانه و قابل فهم بود گاهی مریس می زد گاهی ترسناک می شد. مثل اتاق زیر شیروانی که در گرگت و میش سحر ارواح آن را می لرزاندند. همه چیز سحر آمیز بود. در ضمن مملو از واقعبت هر دو دنیا. پنهانی در کنار هم بال می گشود هر دو قلمرو. از آن من بود

آغشته بود، بوی سرزمین های دور، رایحه دارچین و عنبر و عود، این ها همه، در دست های زرد و قهوه ایی سوخته دست گردان شده بود. از باران های استوایی و

رود گنگ گذشته و در آفتاب مناطق حاره، جان گرفته و در سایه جنگل های کهن، ثبات یافته بود. این ها همه، متعلق به پدر بزرگ بود. پدر بزرگ، ارجمند بود و عزیز باریشی به سفیدی برف. مقتدر بود و واقف به همه چیز. پراغوش تر از هر مادری، هر پدری. او دارای قدرت های دیگر هم بود. نه فقط مجسمه هندو و اشیاء کنده کاری شده و نقاشی های سحر آمیز که همه به او اعطا شده بود، نه فقط صندوق های سندل پر رمز و راز و آن کتاب خانه عظیم، بلکه پدر بزرگ نیز سحر و جادو می کرد. زبان هر نوع آدمیزاد و پریزاد می دانست و زبان خدایان را، از روی ستاره ها شاید، می توانست سانسکریت و پالی بنویسد و ترانه های بنگالی و هندوستانی بخواند. به دین و آیین محمدیان آشنا بود و با بودائیان انس و الفت داشت گرچه خود مسیحی بود و معتقد به تثلیث. سال های سال در سرزمین های گرمسیر و پرخطر زندگی کرده بود، به کشورهای آسیایی سفرها کرده بود و با کشتی و بلم و ارابه و اسب، طی طریق کرده بود. هیچکس به خوبی او نمی دانست که شهر ما، کشور ما، یک تکه خاک کوچک است در اقلیم جهان، که میلیون ها انسان عقاید دیگری دارند متفاوت از عقاید ما. آداب و رسوم دیگر، زبانی دیگر، رنگی دیگر، خدایی دیگر و دیگر فضیلت ها و نقصان ها. پدر بزرگ را بس عزیز می داشتم و در ضمن از او

می ترسیدم. هرگز قابل پیش بینی نبود و همه کارها هم به او مربوط می شد. از او و خدایانش، تسلسل را آموختم. این مرد، پدر مادرم، در میان بیشه ای از رمز و راز پنهان بود، مانند چهره اش که میان جنگلی سفید، پیدا و ناپیدا بود. و از چشم هایش مدام، از برای دنیا و دنیامداران، غمی جان کاه می بارید همراه با لبخندی که قرین خردی شوخ و شنگ بود. مردمان کشورهای دیگر اورا می شناختند، به ملاقاتش می آمدند، احترامش می گذاردند، با او به گفتگو می نشستند، شور و مشورت می کردند.



سه باروت و نگر.

پدر بزرگ، این پیدای ناپیدای رازآمیز، دریافتی بودم راز و رمزش را. اسرار کهنسالی بود که هاله ای از آن دور مادر را هم فرا گرفته بود. مادر هم مدت ها در هند زندگی کرده بود و می توانست ترانه های کانارسی و هندوستانی بخواند و با پدر کهنسالش به زبانی عجیب و غریب مشاعره کند.

پدر متفاوت بود. یکه و تنها. نه به دنیای پدر بزرگ و خدایان هندو تعلق داشت، نه به مردمان شهر و اهل کسب و کار. رهروی تنها و زحمت کش. مردی فاضل و در نهایت خوش قلبی خدمت گزار حقانیت. اما دور دور از آن لبخند باشکوه. پدر را با دنیای سحرآمیز سر و کاری نبود. در طول زندگی، از خوش قلبی و از هوش و ذکاوتش هیچ کاسته نشد، ولی پدر نمی توانست مثل پدر بزرگ در میان ابری جادویی ناپدید شود. چهره اش هرگز کودکانه نمی شکفت

و مانند پدر بزرگ از سر لطف به عتاب و ناز، از حالی به حال دیگر نمی شد. پدر ترش رو بود. نه مثل پدر بزرگ که گاه، سخت اندوهگین بود و گاهی رندانه، ریشخندی در پوشش طنز و رحمت صورتش را می گشود و اوقاتی بود که سهمگین در خود سکوت می کرد و چهره در نقاب خدایان پنهان می کرد. پدر با مادر به زبان هندی حرف نمی زد. انگلیسی حرف می زد و آلمانی اصیل و زیبا و درخشان. زبان آلمانی اش مرا به خود جذب می کرد. پدر مرا ساخت و پرداخت و من با جلد و جهد و شور و شوق همراه با تعصب، با پدر چشم هم چشمنی داشتم. من از تبار مادر بودم با چشم هایی تیره و دنیایی سحرآمیز. مادر سرشار از موسیقی بود. پدر نه، پدر نمی توانست ترانه بخواند.

خواهرها و دو برادر بزرگتر هم بودند. حسود و مشوق. شهر در پیرامون ما بود، قدیمی و در خود فرو رفته. شهر را کوه پایه ها در خود می گرفت و کوه پایه ها را جنگل های سیاه می پوشاند. از وسط شهر رودخانه ای می گذشت پیچ پیچ. و این همه را من دوست داشتم و جملگی را خانه می نامیدم. در میان جنگل و کنار رودخانه با هر موجود رونده و خزنده، انس و الفت داشتم. خاک و سنگ و غار و پرنده گان و سنجاب ها و ماهی ها برای من بودند. خانمان من بودند. نگاه پر

عاطفه مادر بود و دیگر، گنجۀ پدر بزرگ بود و کتابخانه و آن لبخند ملکوتی که در میان هیأتی که به همه چیز اشراف داشت، همواره می درخشید. و لاک پشت های صیقلی و صورتک های خدایان و گفته ها و ترانه های هندی، این ها جملگی از دنیایی بس وسیع تر با من سخن می گفتند از نژادهای کهن، مردمان باستان، از مفهومی در ماوراء، از موطنی جهانی. و طوطی پیر و دانای ما که بالای قفس اش با وقار نشسته بود با قیافه ای ادیبانه و منقاری نیرومند حرف می زد و می خواند. از سرزمین های دور دور آمده بود، از اقلیم های ناشناخته. زبان جنگل در او جاری و گرمای مناطق گرمسیر در پرهایش به تاب بود. دنیاها دیگر از اطراف و اکناف جهان، با دست های گشوده، آغوش گسترده بود به جانب خانه ما و خانه ما منزلگاه تلاقی پرتو شناخت و نور معرفت بود. خانه بزرگ بود و



همه در شلیف اوفر.

قدیمی و بی شمار اتاق های خالی و صندوق خانه ها و رواق ها که صدا در آن ها پژواک داشت و بوی سنگ و خنکی می داد و اتاق های زیر شیروانی که پر از خالی و تاریکی بود و محل نگهداری خوراکی و اسناد و مدارک. در این خانه مردم دعا می کردند، انجیل را می خواندند، مطالعه می کردند. موسیقی خوش نواخته می شد. علم زبان شناسی درس و مشق می شد. این جا معرفت بودا و لائوتسه حضور داشت. از کشورهای دور دور خیل مهمان می آمد. بوی دیاری دیگر از لباس هایشان و صندوق هایشان پرکنده می شد. بوی بیگانه در نفس و دم و بازدمشان و آهنگ غریب گفتارشان. در این خانه بینوایان سیر می شدند. بزرگداشت اعیاد مذهبی مفصل برگزار می شد. زیر بلندای این سقف، علم و افسانه در کنار هم زندگی کردند. یک مادر بزرگ



پښتونستان ښار
پښتونستان ښار
پښتونستان ښار

پښتونستان ښار



هم بود که بیشتر از او می ترسیدیم و درست نمی شناختیم اش زیرا آلمانی نمی دانست و انجیل را به فرانسه می خواند. درک چندگانگی و بی شماری آهنگ زندگی در این خانه، بر همه کس آشکار و آسان نبود. و شعاع نور که از منشور این خانه به تناوب می گذشت، قوس و قزح وار، زندگی در زندگی بود. پیچیده و زیبا بود و مراسم شامی می کرد. و زیباتر، هنوز بازی خواب های بیدار بود و دنیای آرزو مند خیال. واقعیت هرگز کافی نمی بود. نیاز به سحر و فسون بود.

سحر و فسون در خانه ما خودی بود. در کنار گنجۀ پدر بزرگ، صندوق های مادر هم بود. پراز البسه آسیایی و دستار و شولا و چادر چاقچور. و رواق ها و پله های ماریچ و بوی از منۀ دیرین که جادو در کارشان بود. خاصه، خدای هندو که چشمک می زد. و بیشتر در ضمیر بود که می جوشید و با برون در مروده بود و بودند اشیاء و منظرها که تنها برای من حضور داشتند. با این حال هیچکدام آن قدر اسرار آمیز نبود، آن همه دور از دنیای روزمره گی نبود، حتی تصاویر هوس باز کتاب قطور که یک وقتی بودند و یک وقت نبودند، و مشاهده دگرگونی و استحاله منظرها و اشیاء که از دمی به دمی دیگر، از نفسی به نفسی دیگر دگرگون می شدند. مثل دگرگونی در نمای ورودی خانه یا سایبان باغچه، و چشم انداز خیابان در روزهای یکشنبه عصر تا دوشنبه صبح. و چقدر متفاوت بود منظر ساعت دیواری یا تصویر مسیح، وقتی که پدر در اتاق حضور داشت، تا هنگامی که جان و روان پدر بزرگ. و این همه کاملاً متغیر می گشت وقتی که هیچکس نبود و فقط مشاهده بود. روح من، روان من، بازیگوش به پدیده ها اسامی و معانی دیگر می بخشید. در این وقت صندلی یا میزی که همیشه آن جا بود، یا سایه کنار اجاق، عنوان روزنامه، می توانست زشت باشد یا زیبا. مبتذل باشد یا پر معنی. می توانست باعث شور و شوق شود یا ترس و دلهره و اندوه شاید هم خنده. چه اندک بودند آنچه که پا برجا بود و پایدار و چه بی شمار بود و زنده آن چه که دیگرگون می شد و کشش ها بود از برای دگرگونی زیر پوسته از هم پاشیده گی به مثابه استحاله و تولدی دیگر.

و سر آمد همه افسون کاران، از همه باشکوه تر، ظهور «آقا کوچولو» بود. هیچ نمی دانم اول بار کی و کجا دیدمش. گویی همواره همین جا بوده است. آقا کوچولو موجودی بود چالاک و ظریف. خاکستری و سایه وار. جن بود و یا پری بود نمی دانم. در رویاهایم گاهی سایه به سایه با من می آمد و وقتی قدم می زدم همراهم بود. آقا کوچولو کسی بود که باید از او اطاعت محض می کردم. بی چون و چرا. بیشتر از والدینم، قاطع تر از دلیل و برهان. بله، حتی مافوق ترس ها و لرزهایم. وقتی آقا کوچولو پیدایش می شد باید هر کجا که می رفت بروم و هر چه می کرد مثل

او انجام دهم. هنگام خطر ظاهر می شد. مثلاً سگی خشمناک پارس می کرد یا اگر پسری بزرگتر مرادر تنگنا قرار می داد، در سخت ترین لحظات ظاهر می شد، راه نشان می داد و نجاتم می داد. ممکن بود نرده افتاده پرچین باغ را نشانم دهد تا در بزنم، بتوانم فرار کنم. ممکن بود بگوید و اجرا کند که چطور خودم را بیندازم زمین، یا وارو بزنم، بدوم و فریاد بکشم و یا سکوت کنم. ممکن بود چیزی را که داشتم می خوردم از دستم بگیرد. ممکن بود مرا با خود بکشاند و ببرد به جایی که گم کرده ایم را باز پیدا کنم. اغلب هر روز او را می دیدم و گاه روزهایی که او غایب بود و نبود. این روزها، روزهای خوشایندی نبود، هیچ اتفاقی رخ نمی داد همه چیز مجازی و مغشوش بود.

یک روز آقا کوچولو در میدان بازارچه جلوی من می دوید و من هم به دنبالش. دوید به طرف یک آب نمای بزرگ که چندین فواره در آن می چرخید. از دیواره بلند آن بالا رفت. من هم رفتم. و با یک پرش بلند پرید تو آب. من هم پریدم. راه دیگری نبود باید می پریدم. نزدیک بود خفه شوم، اما خفه نشدم، بلکه زنی زیبا مرا از آب بیرون کشید. همسایه مان بود اما من خوب نمی شناختمش. از آن پس، دوستی شیرین و پر شر و شور بین ما ایجاد شد.

روزی پدر می بایست مرا، لابد برای بد رفتاری، تنبیه می کرد. گرچه من نزد خود تبرئه شده بودم و این زجر بود که باید می کشیدم چون بسیار مشکل است که آدم بزرگ ها، آدم را بفهمند. تویخ نرم و نازکی بود و چند قطره اشک و برای این که دیگر فراموشم نشود و حتما پایانی خوش، پدر یک تقویم جیبی خیلی قشنگ به من داد. خجالت زده و دلخور و دمق از کل ماجرا، رفتم کنار رودخانه قدم بزنم که آقا کوچولو پیداش شد، دوید به طرف پل و اشاره کرد تا هدیه پدر را پرت کنم در رودخانه.

بی درنگ پرت کردم، بی شک و تردید. وقتی آقا کوچولو حضور داشت، چون و چرا وجود نداشت. وقتی نبود و غایب بود و مرا به خود وامی گذاشت، همه تردید بود و اضطراب و پریشانی. یاد می آید یک روز با مادر و پدر رفته بودیم گردش،

ملاقات اعضای خانواده در لودویگ بورگ، ماه مارس ۱۹۲۸.



آقا کوچولو ظاهر شد به من اشاره کرد از طرف دیگر خیابان قدم بزمن و بعد پدر اعتراض کرد که چرا رفته ام آن طرف خیابان و آقا کوچولو در کنارم ماند و گفت از این طرف، و پدر باز اصرار کرد و بعد خسته شد. وقتی برگشتیم رنجیده و عصبانی پرسید که چرا سماجت و نافرمانی می کردم. در این موقعیت ها در می ماندم. دستپاچه و هول می شدم که چه بگویم، زیرا قانونی ازلی و ابدی حکم فرما بود که حتی یک کلمه از آقا کوچولو با هیچکس در جهان حرف نزنم. هیچ چیز در دنیا زشت تر و گناهی سنگین تر از خیانت به آقا کوچولو نبود. حتی نمی توانستم او را در کنار خود بخوانم یا صدایش کنم. تا وقتی حضور داشت، بی قرار به دنبالش بودم. عدم پیروی از او محال محال بود حتی اگر به آب می زد، حتی اگر در آتش می رفت. و این سان نبود که او به من امر کند یا راهنما باشد و این چنین نبود که من از او تقلید کنم. گویی بسان سایه ام بود در آفتاب. شاید من سایه یا تصویر کوچولو هم بودم. شاید وقتی فکر می کردم دارم از او پیروی می کنم، این او بوده که داشته خودش را همزاد می ساخته. افسوس که همیشه حضور نداشت. در غیبت او، اضطراب بود و سرگستگی. رفتار و کردارم، برخورداری هماهنگی با طبیعت را از دست می داد. همه کنش بود و واکنش، و سر درگمی در کلاف بازتاب های آن. می توان گفت دوران خوش و سعادت مند زندگی ام، دورانی بود که در چنبره کلاف کنش و واکنش، اسیر نبودم. قلمرو آزادی شاید همان قلمرو وهم و خیال است.

چه دوستان خوبی شدیم من و همسایه مان، همان زن جوان و زیبا که مرا از آب بیرون کشید. زیبا بود و بسیار شاد و سرزنده. و خلل بود و چل بود. خلل چلی دلپذیرش گاهی بانبوغ همسنگ بود.

هرمان هسه و خواهران و برادرانش در اکتبر ۱۸۹۳.

آقا کوچولو موجودی بود چالاک و ظریف. خاکستری و سایه وار. جن بود و یا پری بود نمی دانم. در رو باهیم گاهی سایه به سایه با من می آمد و وقتی قدم می زدم همراهم بود. آقا کوچولو کسی بود که باید از او اطاعت محض می کردم. بی چون و چرا. بیشتر از والدینم. قاطع تر از دلیل و برهان. بله. حتی مافوق ترس ها و لرزه هایم وقتی آقا کوچولو پیدایش می شد باید هر کجا که می رفت بروم و هر چه می کردم مثل او انجام دهم.



می گذاشت برایش از راهزنان و جادوگران قصه ها بگویم و رفته رفته مرا یکی از مردان فرزانه شرق می دانست و تحسین می کرد و من هم موافق بودم. گاه برایش لطیفه ای می گفتم، بلند بلند می خندید و قبل از این که همه را گفته باشم و خوب فهمیده باشد، ریسه می رفت. یک روز دلخور گفتم گوش کن خانم آنا، چطور می توانی بخندی وقتی هنوز نکته لطیفه را نفهمیده ای؟ به من بر می خورد وقتی هنوز نمی دانی و طوری می خندی که انگار می دانی همان طور با خنده گفت «نه، تو باهوش ترین بچه ای هستی که تا حالا دیده ام بعدا هم حتما پرفسور یا سفیر یا وزیر خواهی شد اما خنده، می دانی؟ هیچ کزی در کار خندیدن نیست. من می خندم چون با تو سرخوش می شوم. حالا دوباره لطیفه ات را بگو» و من به ترتیب ماجرا را گفتم و گفتم و او هنوز باید می پرسید این چه و آن چه و سرانجام فهمید و ناگهان دیوانه وار خندید و خنده اش مسری بود و چه خنده هارفت. آنا با نشاط ترین آدمی بود که می شناختم و همواره به اینگونه زیستن در نشاط، راز مردمان فرزانه، تمایل داشته ام گرچه خل و چل و احمقانه به چشم آید. چه احمقانه تر از هوشمندی و ذکاوت می تواند باشد که نشاط را می برد و آدمیان را ناخشنود می سازد.

چند سالی گذشت، بین دوستی من و آنا وقفه افتاد. زمانی که با او رویرو شدم، در معرض و سوسه، اندوه و هوشمندی بزرگ ترها بزرگ شده بودم. و این بار هم، این آقا کوچولو بود که مرا فرستاد نزد خانم آنا. مدت ها بود در پی دانستن تفاوت های جنسی سر در گم بودم. مدت ها بود خوددخوری می کردم که زن چیست و چگونه است و تقلا می کردم و می سوختم و می ساختم و سر در نمی آوردم و چنان شد که ترجیح می دادم بمیرم یا که این معمای لاینحل، حل شود. یک روز که عبوس در میدان بازارچه چشمم به کف خیابان بود، آقا کوچولو پیدایش شد. مهمان دیرگاهی شده بود، مدت ها بود بی وفایی کرده بود یا شاید بی وفایی از من بود. فرز و چالاک و ظریف دوید طرف خانه آنا و سریع ناپدید شد. من وارد خانه شده بودم و بی خبر از اتاق آنا سر در آوردم و آنا جیغ زد چون لخت بود و داشت لباس می پوشید اما مرا از خود نراند. این همیشه شاد شیرین عقل، این زن با همه آدم بزرگ ها فرق داشت. گرچه خل و چل بود اما سرشتی طبیعی داشت. بی آرایش بود و خود بود و هرگز نیرنگ در کارش نبود و هیچ گاه آشفته و شرمنده نبود. آدم بزرگ ها بر عکس. البته استثنا همیشه بود. مثل پدر بزرگ، آن پیدای ناپیدا که دیگر آدمی نبود و فسانه بود و آن خنده جادو و آن عتاب به لطف آمیخته. خیل عظیم آدم بزرگ ها که ما بچه ها باید به آن ها احترام می گذاشتیم و از آن ها می ترسیدیم، چه خنده دار بودند وقتی با آن حرکات ناشی با بچه ها حرف می زدند. چقدر لحنشان مصنوعی بود، و مسخره بود



خنده‌های دروغشان. چقدر خودشان را جدی می‌گرفتند با آن همه قرار و مدارشان و دفتر دستک‌شان. چقدر مبالغه‌آمیز بود دک و پزیشان وقتی از خیابان رد می‌شدند با کیف و کتاب و پرونده زیر بغل. چقدر مشتاق بودند تا شناخته شوند، سلامشان کنند، احترامشان گذارند. گاهی یکشنبه‌ها مردم بر برای دید و بازدید به خانه‌های ما می‌آمدند. مردانی با کلاه‌های بلند و دستکش‌های چرمی، عصاقورت داده، پر از جاه و مقام. مردانی که خودشان از مرتبه‌ی جاه و مقام خودشان دستپاچه بودند. قضات، وکلا، وزرا و مدرسین و بازرسین و گارگزاران همراه با همسران خجالتی و بداختم‌شان که آماده بودند تا به بچه‌ها تشر بزنند. سیخم میخم می‌نشستند روی صندلی. بعد آدم باید یکسر حواسش می‌بود تا آماده و وردستشان باشد. وقتی وارد می‌شدند و کت و کلاه برمی‌گرفتند تا وارد اتاق شوند و جلوس کنند و تا وقتی که مجلس را ترک کنند و باز کت و کلاه برگیرند، در هر حرکتی باید کم‌کشان می‌کردیم. چقدر خودشان را مهم می‌دانستند با کار و بارشان، حرفه و مقام‌های رسمی‌شان. چه به نظر خودشان بزرگ و محترم بودند. اگر یک مامور قطار یا افسر پلیس یا یک بنا خیابان را بند می‌آورد، انگار آیه نازل شده بود باید راحت را کج می‌کردی و می‌رفتی و همکاری می‌کردی اما بچه‌ها و بازی‌هایشان مهم نبود. اصلاً و ابداً. و با هارت و پورت همیشه کنارشان می‌زدند. آیا بچه‌ها و کار و بارشان بی‌ربط ترو بی‌اهمیت‌تر از بزرگ‌ترها بود؟ آه نه برعکس. آدم بزرگ‌ها فقط زورشان بیشتر بود که می‌دستور بدهند و خودشان همسان با بچه‌ها همان بازی‌ها را درمی‌آوردند. بازی مامور آتش‌نشانی، سرباز بازی یا افسر پلیس که می‌بگوید ایست ایست. بعد هم به گردش و رستوران بروند با باد برتری و احساس بزرگی در دماغ، که فقط آن‌ها درست می‌گویند و درست عمل می‌کنند و جز اعمال آن‌ها هیچ چیز زیبا و یا مقدسی وجود ندارد.

از حق که نگذریم، بودند انگشت‌شمار مردمان فهمیده و خوش فکر، حتی در میان آموزگاران. اما این عجیب نیست که میان آن همه آدم گنده که خودشان تا همین چندی پیش یک الف بچه

بودند، انگشت شمار باشد که کودکی از یاد نبرده باشد و کاملاً فراموش نکرده باشد که کیفیت کودکی چیست؟ که بچه ها چه طور فکر می کنند، زندگی می کنند، بازی می کنند، چه دوست دارند و از چه بیزارند؟ ستمگران و خودخواهان که تکلیفشان معلوم بود. هرگز زبان خوش با بچه ها نداشتند. سختگیر بودند و بچه ها را از خود می راندند و به چشم حقارت به آن ها نگاه می کردند تا بچه ها از شان بترسند. آن هایی هم که متواضعانه سعی می کردند با ما بچه ها رابطه برقرار کنند و با ما گفتگو کنند، با چه زحمت و تقلائی خودشان را کوچک می کردند، نه بسان کودکی طبیعی بلکه کاریکاتورهای احمقانه ای از بچه ها. خیل عظیم آدم بزرگ ها در دنیایی متفاوت از دنیای ما بچه ها زندگی می کردند و دم می زدند. هیچ هم از ما باهوش تر نبودند یا مزیتی نداشتند به جز قوه قهار زور. بله، آن ها قوی تر از ما بودند و ما را مجبور می کردند و کتک می زدند تا از او امرشان فرمان ببریم. آیا این واقعا برتری و نیرومندی بود؟ آیا فیل یا گاو نر از آن ها نیرومندتر نبود؟ وانگهی، خیلی از آدم بزرگ ها بودند که به ما بچه ها رشک می ورزیدند. یادم می آید گاهی با آه و افسوس این رشک را بیان می کردند و می گفتند «آره بچه ها، خوش به حالتان، شما همیشه خوب و خوش اید» اگر این گفته تظاهر نبود، که واقعاً نبود، پس آدم بزرگ ها، اعم از مقتدرین و فرماندهان و آقاها که ما بچه ها باید از ایشان فرمان می بردیم، هیچ خوش تر از ما نبودند. در کتابی که درس موسیقی می گرفتم، ترانه ای بود که حسرتی حیرت آور را بیان می کرد و رازی در خود نهان داشت. «کاش، فرخنده روزگار کودکی، خوشا خجسته روزگار کودکی» از این قرار، ما بچه ها آنی داشتیم که آدم بزرگ ها فاقد آن بودند. پس همچنان قوی تر هم نبودند و بلکه ضعیف تر. و در نقصان بوده اند و اینان که ما حسرت قد و قامت شان را می خوردیم و حسرت آقایی و شلوار بلند و ریش و ظاهر آزادی اعمالشان را، خودشان حسرت کودکی به دل داشتند به طوری که در ترانه هاشان می خواندند.

علی رغم اینکه خیلی چیزها تو دنیا بود که من دلم می خواست طوری دیگر می بود به خصوص آنچه در مدرسه می گذشت، با این حال من با خود شادمانه می زیستم. این درست که من تعلیم یافته بحرهای گوناگون بودم و از جان و دل آموخته بودم که انسان راستین، حتی یک گام بر نمی دارد فقط از برای شادی خویش و نشاط واقعی برای آنانی است که از آزمون، سلامت گذشته و شایسته زیستن در نشاط اند. این مضمون در اشعار و حکمت های گوناگون مکرر آمده بود و زیبا بود و به دل می نشست. این گفته، مورد علاقه پدر بود و او را سخت به خود مشغول می داشت. اما این گفته ها عمیقاً مرا به خود نمی گرفت، کار ساز نبود. مثلاً اگر زمانه، روی خوش



برمی گرفت، رنج و بیماری بود یا سوز و گداز آرزویی بر آورده نشده و یا مشکلات ناسازگاری با پدر و مادر، به ندرت اگر من به جانب خداوند پناه می بردم. راه جانبی دیگری بود که مرا می کشاند و می برد در نور و روشنایی، بخصوص، وقتی دچار روزمره گی می شدم و همه چیز خسته کننده می شد، حتی بازی های کوچک و مدرسه، حتی وقتی کتاب قصه شاه پریان ملال آور می شد، کافی بود تا شب هنگام چشم هایم را ببندم و خود را رها کنم در افق آتش بازی خیال که شهاب باران، در سعادتی اسرار آمیز شعله می کشید. و باز جهان، نوبه نو پراز پیمان می شد و پیمانه.

سال های اول مدرسه گذشت و تغییر چندانی در من ایجاد نشد. به تجربه آموختم که اعتماد کردن و صراحت داشتن رنج و محنت و زاری می آورد و از چند معلم لاقید، هنر دروغ گفتن و ضرورت رو راست نبودن و خود نبودن را آموختم. آرام آرام آن شکوفایی نخستین رنگ می باخت و بی آنکه آگاه باشم با آهنگ جعلی زندگی «واقعیت» مصالحه کردم و دیگر فهمیده بودم که چرا آدم بزرگ هادر ترانه هاشان می خواندند، کاش فرخنده روزگار کودکی.

دوازده ساله که بودم به من گفته شد زبان یونانی بخوانم و بی شک جوابش بله بود تا به وقتش من هم مثل پدرم فاضل بشوم و از همان وقت برنامه زندگی ام طرح ریزی شده بود. من می بایست مدرس و سخنران و یازبان شناس می شدم. ظاهراً خللی در این کار نمی بود. اما به ناگه من دارای آینده شدم و تابلوهای جهت یاب پیش به سوی اهداف نوشته و سنجیده شده نشانه می رفتند. اما دور دور از آن بازیگوشی های آگاهانه که کیفیت زندگی در آن می جوئید و صد البته، آن بازی ها هدفمند و آینده دار نبود. لاجرم، به زندگی آدم بزرگ ها مبتلا شدم. اول با یک تار مو بعد با یک انگشت و بعد رفته رفته دچار بزرگی شدم و زندگانی مطابق با اهداف، حساب و کتاب و نظم و ترتیب و حرفه و فن را زندگی کردم. و به زودی، وعده من هم سر می رسید. حتماً فارغ التحصیل می شدم و بعد هم وزیر یا پرفسور و با کلاه بلند و دستکش چرمی

به دید و بازدید می‌رفتم و بچه‌ها را نمی‌فهمیدم و کودکی از یاد می‌بردم. در واقع، این طریق زندگی را پس می‌زد دل من و من همواره در هوای آن فرخنده‌گی هادم می‌زدم. و مطمئناً یک راز سر به مهر، مدام در غلیان بود، تمنای سحر بود و فسون بود.

تا مدت‌ها این رویای شگفت، این خیال باطل، حقیقتاً در من زندگی کرد اما رفته رفته تقدس خود را از دست داد. بیشمار دشمن داشت. واقعیت، خشن و عبوس قد علم کرده بود. آهسته آهسته شکوفه‌های خیال می‌پژمرد. از پس آن بی‌مرزی‌ها و بی‌کرائگی‌ها، دنیای واقعیت گام به گام مرا محدود کرد و کوچک کرد گرچه بزرگ شده بودم. دنیای لایتناهی امکان زیستن در افقی دیگر، تبدیل شد به میدان‌هایی با حصارهای بلند و خط کشی شده. رفته رفته شکوه جنگل‌های کهن تعدیل یافت و آن بهشت عدن بیخ بست. من دیگر همانی نبودم که بودم. دیگر نه شاه بودم نه شوالیه. نه سحر ماند و نه جادو. به تدریج، ذره ذره، بی‌آنکه بفهمم چطور، دنیای جادو پر کشیده بود. آن قصه شیرین در کتاب خانه پدر بزرگ هنوز شیرین بود و زیبا بود اما در یک صفحه مشخص بود و فردا یا پس فردا هم همان جا بود. دنیای اعجاب، چهره پوشانده بود و خدای هندو دست‌افشان نبود و دیگر چشم نگرداند و مجسمه برنزی بود. و بدترین نازیباترین نقصان‌ها، نبود آن کوچولوی خاکستری بود که دیگر به ندرت پیدایش می‌شد. من احاطه شده بودم توسط نیروهایی که باطل السحر کرشمه‌های خیال بود و دست‌هایی که تهدید کنان مرا در خود فشردند و آن قدر از من کاسته شد تا از آن شکوفه‌های زرین وجود، فقط گل‌های کاغذی‌ی پر زرق و برق به جای ماند.

این همه را جملگی، من گنگ و طوطی وار می‌گذراندم و آن چه زیر پوست می‌گذشت از جنس نشاطی درونی بود. ظاهر آهمه چیز عالی بود. با موفقیت، اسکی و شنا فرا گرفتم و در زبان یونانی اول بودم و همه چیز بی‌رنگ و بی‌مزه و تو خالی بود. آهسته آهسته آن دردانه‌ای را که تجربه کرده بودم گویی در یک بی‌خبری گم کرده بودم. با این حال می‌دانستم که هست. باید خود را مجموع می‌کردم با تکانه‌هایی خود را می‌لرزاندم دستی دراز کرده کلوچه‌ای می‌دزدیدم تا آقا کوچولوی پیدایش شود و مرا روانه کند جانب خانه‌آنا. ♦ ♦ ♦



مردمان سلامت و زندگی
بیتاب و بیمارانند